

نمایشنامه تترزل ...

خانه دانشجویی است ، ۲ میز کار شلوغ با صندلی و چراغ مطالعه ، یک میز نقشه کشی و چند نقشه مهندسی روی آن ، چند تصویر هنرپیشه تئاتر هم به دیوار آویزان ، یک کتابخانه با کلی کتاب ، ۳ تختخواب ، یک جالباسی ، ۲ تابلو نقاشی آویزان به دیوار ، چند قالیچه روی زمین ، یک گلدان بزرگ در کنار دیوار ، یک میز عسلی با یک تلفن . ۳ پسر با لباس اسپرت خانگی . هر کس در حال خود . یکی کنار تلفن نشسته ، یکی روی تخت خوابیده ، یکی هم پشت میز نشسته . سکوت . تلفن زنگ می زند .

بهروز : بله ... سلام ... بله گوشی حضورتون ... احسان مامانت تلفن ... (پسری که روی تخت دراز کشیده با تانی بلند می شود و به سمت تلفن می آید)

احسان : بله ... سلام مامان ... خوبین ؟ ... آره ... من خوبم ... نه بابا ... چیزی نشده ... من سالمم ... آره ... بهروز و فواد هم خوبن ... نه بابا ... چیزی نیست نگران نباشین ... فقط یکم لرزیدیم ... آره ... نه مامان جان ... می گم چیزی نشده ... شما هم این قد ربد به دلتون را ندین ... باشه ... سلام بابا ... خوبین ؟ بابا جون شما به مامان بگین ... ی] زلزله که این حرفا رو نداره ... نه پدر من ... من بیرون بودم ... رفته بودم خرید ... آره ... اونجا ... بله ... داشتم می اومدم بیرون که ... بله ... آخه چرا دروغ بگم ؟ ... اگه جزییم شده بود که اینجا نبودم پدر من ... بله ... همه چی درسته ... نه ... فقط یکم دیوارا ... نه پدر من ... نریخته ... ترک برداشته ...

فواد: عجب آدمی هستیا ... این چیزا گفتن نداره که ... اونا هم نگران می شن ...

بهروز : بیچاره ها دل تو دلشون نیست ... فکر می کنن چی شده ...

فواد : می تونست خیلی چیزا بشه که نشد ...

احسان : آره ... من خودم بهتون زنگ می زنم اگه چیزی شد ... خوب ؟ به شایان سلام برسونین ... درسا هم خوبه ... فردا **lecture** دارم ... ارائه مقاله ... آره دعا کنین خوب دربیاد ... ممنون ... خداحافظ ... (گوشی را قطع می کند) بیچاره ها چه هولی کردن ...

فواد : خوب تو چرا این طوری حرف زدی ؟ ترک دیوار گفتن داشت ؟

احسان : چه می دونم ... حالم خیلی بده ...

بهروز : حالا خوبه تو خونه نبودی ...

فواد : خیلی حس بدی بود ...

(چند لحظه سکوت . تلفن زنگ می زند . بهروز بر می دارد)

بهروز : سلام ... خوبین ؟ ... بله ... گوشی خدمتتون ... آقا فواد ...

فواد : کیه ؟ ... بفرمایین ... سلام ... خوبی خواهر جون ؟ ... آره سالمم ... ا ... بابا گریه نداره که ... می خواستی من هم ... بی خیال بابا ... حالا که می بینی همه چیز رو به راهه ... آره ... نه بابا ... خوبم ... ساختمون ؟ ... نه ما طبقه پنجمیم ... ساختمان هم نو سازه ... اگه چیزی شد از پنجره خودمونو می ندازیم پایین ... هاهاهها ... آره ... خواهر من ... نه ... نگران نباش ... باشه ... چشم ... مامان حالش خوبه ؟ ... بهتر شده ؟ ... باشه ... بهش نگینا ... آره ... سلام پرسون ... بچه تو هم ببوس ... باشه ... خداحافظ ... خداحافظ ... (گوشی را قطع می کند) چه اوضاعیه ها ...

بهروز : آره ... عجب دنیاییه ... اگه همون جریان بم اینجا ...

احسان : بهروز اصلا حال و حوصله شوخی ندارما ... هنوز ترس تو ...

بهروز : شوخی نیست ... تصور کن الان تو دنیا مخابره می شد تهران در اثر یک زلزله مهیب به یک ...

احسان : حالا که نشده ...

فواد : آقا جون من که تعطیلیم ... اگه زلزله بم هم اینجا می اومد برام فرقی نداشت ...

احسان : دوباره تو حرف زدی ؟

فواد : آره ... مگه چیه ؟

احسان : یعنی تو می خوای بگی نمی ترسی ؟

فواد : ترس ؟ ... بچه شدی ؟ ...

احسان : دوباره حس ورت داشت ؟ آقا جون اینجا دانشکده هنر نیست تو هم رو سن نیستی که دیالوگ تحویل

ملت بدی ... فهمیدی آقای هنر پیشه ؟

فواد : اتفاقا رو سن آدم خیلی هم ...

بهروز : دست ور دارین از این حرفا ...

فواد : نه آقا احسان ... اینجا دانشکده معماریه و شما دارین برا شهر جدیدی که قراره رو تهران ساخته شه نظر

می دین ... درسته ؟ ... اگه شما معمارا درست خونه بسازین که وضع این طوری نمی شه ...

بهروز : بس می کنین یا نه ؟ خوبه حالا سال دومین تازه ها ... بیاین فوق چی کار می کنین ؟

فواد : بابا فوق لیسانس جامعه شناسی ... راستی بیاین در مورد نظریه جامعه شناسی شهر نوین تهران حرف

بزنیم خوبه ؟ ...

احسان : اصلا با این فواد نمی شه دو کلمه حرف زد ... اه (می رود و رو تخت دراز می کشد . سکوت)

بهروز : جامعه شناسی شهر نوین ؟ ... چه حرف قشنگی ... جامعه شناسی شهر نوین ... می شه روش فکر کرد ...

فواد : راستی بهروز ... چرا کسی برا تو زنگ نزد ؟ ...

احسان : آخه به تو چه ؟ ... مگه تو وکیل مردمی ؟ ...

فواد : آقا بهروز شماین ؟ به به ... من هم فواد هستم ترم چهارم رشته تئاتر ... متولد شهرکرد ... فعلا هم ساکن

تهران هستم و تو یه خونه دانشجویی زندگی می کنم ... دوست داشتم ...

احسان : به غیر لوده بازی و مسخره بازی به هیچ دردی نمی خوری ...

فواد : ما اینیم دیگه ...

بهروز : احتمالا تلفن اشغال بوده ... (تلفن زنگ می زند . بهروز بر می دارد)

بهروز : بله ؟ ... بله ؟ ... نه خیر ... اشتباه گرفتم ... نه خیر ... خواهش می کنم ... (سکوت .)

احسان : برم برا فردا یه فکری بکنم ...

فواد : برا **lecture** تون ؟ ... راستی من هم کار دارم ... برم دیالوگامو حفظ کنم ... در انتظار گودو ...

بهروز : بچه ها ... برا امشب چی کار کنیم ؟ (همه جا خورده اند .)

احسان : برا امشب ؟

فواد : آره راستی ... اگه دوباره لرزیدیم چی ؟

احسان : میان بریم تو پارک ؟

بهروز : نمی دونم ... اگه دوباره لرزیدیم به نظرتون چی می شه ؟ (سکوت) می گم بیاین درمورد جامعه

شناسی نوین شهر حرف بزنیم ... در شهری که ما ها شاید نباشیم ... به نظر شما ها چه جور شهریه ؟ (سکوت

(هان ؟ ... یه نظری بدین دیگه ... (سکوت) در مورد ساختمان سازیش , در مورد هنرش ؟ (سکوت) به

نظر من اون شهر شهریه که ...

فواد : حالا ما بگیم اون طوری که ساخته نمی شه ...

بهروز : خوب نظر دادن که عیب نداره ... ماها آخرشو بگیم ... شاید یه وقتی این جوری شد ... درسته ؟

احسان : درمورد شهری که توش نیستیم نظر بدیم ؟

بهروز : من گفتم شاید نباشیم ... اومد و ما بودیم ...

احسان : امیدوارم ...

فواد : یعنی می شه اون نوین شهر رو ما هم ببینیم ؟ شهری که از همه لحاظ کامل باشه ؟ (تلفن زنگ می زند .

بهروز بر می دارد)

بهروز : بله ؟ ... سلام حال شما خوبه خانم امینی ؟ بله ... هستن ... گوشی حضورتون ... احسان جان تلفن ...

احسان : سلام مامان ... خوبین ؟ ... چه ... بله ؟ ... آهان ... نه ما تلویزیون نداریم ... رادیو هم خاموشه ...
حوصله شو نداریم ... چی شده ؟ ... چی ؟ ... قراره امشب ... پس لرزه ؟ ... اون دیگه چیه ؟ ... خدای من ... نه
چیزی نگفتم ... آهان ... چشم ... می ریم بیرون ... مطمئن باشین ... مامان جان گریه نداره که ... چی ؟ برگردم
بیام اهواز ؟ ... مادر من ... من فردا کلی کار دارم ... نه زنده می مونم ... چشم ... نگران نباشین ... چشم ... به
بابا هم بگین دیگه ... ای بابا ... سلام بابا جان ... ممنون ... چشم ... هر چی شما بگین ... نه ... باشه ... چشم ...
بچه که نیستیم پدرجان ... باشه ... کاری ندارین ؟ ... خداحافظ ... (گوشی را می گذارد)

فواد : زرشک ... پس حالا حالا ها کار داریم ... عجب اوضاعی شد ... پس لرزه ؟ ... می گن هنوز هم داره تو
بم پس لرزه میاد ... ای بابا ...

بهروز : خوش به حال بابام که زود عمرشو داد به شما ...

فواد : بابا بی خیال ... یه جوری می شه دیگه ... احسان تو هم دیگه ...

احسان : اون دهنشو ببند ... فهمیدی ؟ ... قربون تو شجاع ... من می ترسم می فهمی ؟ ... (سکوت)

فواد : خوب راستش من هم ... چی کار کنیم ؟ (سکوت) می گم بیاین در اون مورد بهروز حرف بزنیم ...
حداقل ذهنمونو عوض می کنه ... من فکر می کنم ...

احسان : من می رم یه آبی به سرو و صورتم بزنم ... (خارج می شود)

فواد : بابا این احسانه الان پس میوفته ... چی کار کنیم ؟

بهروز : مطمئن باش همه این جورین ... من هم همینطور و تو ... هر لحظه امکان داره ... اول زلزله ناگهانی بیاد
... خدا کنه ...

فواد : بابا تو هم که ... بیا از اون شهره حرف بزنیم ؛ حداقل سوادمونو به رخ می کشیم ... خوبه ؟ ... از این
حالت هم در میایم ... بینم من در مورد هنر چی می تونم بگم ... (نور خاموش . صدای احسان)

احسان : خدا جون ... چی کار کنم ؟ ... می دونم فقط این موقعاس که میام پهلوت ... وقتی دستم از همه جا
کوتاه می شه ... وقتی مطمئنم هیچ کی نمی تونه کمک کنه ... خدا جون ... خیلی شرمندتم ... یادمه وقتی می
خواستم کنکور بدم نذر کردم که اگه معماری تهران قبول شم وضع نمازمو درست کنم ... یه فکری به حال
دینم بکنم ... اما ... خدا جون این دفعه هم ... خدا خیلی می ترسم ... از کارایی که کردم و نکردم ... خدا ...
این دفعه هم مردونگی کن ... شاید خیلیا به خودشون متکی باشن ... اما خدا من فقط تو رو دارم ... یادمه بابام
از یه کسی حرف می زد که ... (صدای فواد)

فواد : چی شد ؟ ... گیر کردی اون تو ؟ ... کمک می خوای ؟ ... دو در در جلو ... دو در روی بال بهروز یکی
هم در مواقع اضطراری رو دوش فواد ... لطفا در هنگام پرواز به صندلی خلبان دست نزنید ... اومدی ؟ ... (صدای احسان)

احسان : اه ... دوباره این شروع کرد ... نمی دارن یکم راحت باشم ... اومدم بابا ... (نور روشن . ورود احسان)

احسان : چی می گی ؟ ی [لجزه هم نباید از دست تو نفس راحت بکشیم ؟ ...

فواد : اون تو ؟ ... خواستم بیام کمک ... گفتم شاید ...

احسان : بی مزه ... برا اونجا هم دیالوگ حفظ کردی ؟

فواد : دیگه چی کار کنیم ؟ ...

بهروز : حالت بده احسان ؟

احسان : آره ... سرم درد می کنه ... نمی دونم چرا حال تهوع دارم ...

بهروز : قرص می خوای ؟ ...

احسان : نه ... خوب می شم ... باید یکم دراز بکشم ...

بهروز : باشه ...

فواد : از خدا چه پنهون حال ما هم چندان خوب نیست ... نبودى با بهروز کلی حرف زدیم ...

احسان : در چه موردی ؟

فواد : در مورد اون نوین شهر ایده آل . بهروز گفت بشر همیشه دنبال همچین جامعه ای بوده , اما کی بهش می رسه خدا می دونه .

بهروز: اتوپیا یا کشور خورشید یا اون شهر آفتاب که همیشه مردم دنبالش بودن ...

احسان : که تو اون شهرها چی می شه ؟

فواد : هیچی عین همین تهرون بوده ... آدمو از حرف زدن پشیمون می کنیا ...

احسان : جدی پرسیدم ...

بهروز : همه آرزوهای بشر تو اونا تحقق پیدا می کنه ... به نظر من کاش جای زلزله تزلزل می اومد ...

احسان : چی داری می گی ؟ مثل این که حال تو از من هم خراب تره ...

بهروز : شاید ...

احسان : شهر نوین و تزلزل و دیگه چی می خوانی بگین ؟

بهروز : هیچی بابا ... داشتم با فواد می گفتم این تزلزل هم خوب چیزیه ها ...

احسان : درست حرف بزنین بینم چی می گین .

بهروز : تزلزل تو اون چیزایی که تو زندگیمون ثابت شده ... مثلاً این که صبح پاشیم بریم سر کار ... تو راه

کلی چیز بینیم ... کلی حرف بزنینم ... کلی کار انجام بدیم که ... بعدش هیچ فایده ای برامون داره هیچ ... کلی

هم ضرر داره ...

احسان : من ترم بعد فلسفه دارم ... الان هم اصلا حال این حرفا رو ندارم ...
فواد : نیگا کن برا اون نوین شهر باید خیلی از این قانده هایی که برا خودمون چیدیمو عوض کنیم ...
احسان : اونم تو ...

فواد : جدی می گم ... مثلا ... چی بهروز ؟
بهروز : تزلزل تو ذهنیتمون ... تا اون آماده ی پذیرش اون نوین شهر بشیم ... تو اون نوین شهر که می خوایم
به وجود بیاد باید بدی و دروغ نباشه ...
فواد : من که بی دروغ شبم صبح نمی شه ...
بهروز : جدی باش ... تزلزل تو این که زندگی و راحتی مال کساییه که فقط پول دارن و قدرت ... نه ... تو
اون شهر کسایی می تونن زندگی کنن که فقط خوب باشن و پاک و نیک ...
احسان : به نظر من که اون نوین شهر اصلا به وجود نمیاد ...

بهروز : من همینو می گم ... این ذهنیت تو باید عوض شه ... جاش این ذهنیت بوجود بیاد که آینده مال
خوبهاس و مال افرادی که خوب باشن ... یه نگاهی به شهر بکن ... تو این شهر می شه نفس کشید ؟ هر روز یه
جنایت یه قتل یه تجاوز ... تو اون شهر این چیزا نیست ...
(صدای احسان) داره یه چیزایی یادم میاد ... بابام هم از این حرفا می زد ... خدا من چقدر از این حرفا دور
افتادم ... خدا این تهرونو خراب کنه که همه چیزو از من گرفت ... نه بابا ... خدا منو خراب کنه که همه
چیزمو به این تهرون دادم ... تهرون که خراب می شه ... سلامت روحمو ... اخلاقمو ... راستی تو اون شهر
جایی برا من هم هست ؟
بهروز : کجایی ؟

احسان : همین جا ... خوب ؟ داشتن می گفتین ...
فواد : آخرین حرف بهروز چی بود ؟
بهروز : گیر نده بابا ... خلاصه همه حرفهام این بود ... اگه اون شهره درست شه ما کجاییم ؟ تو اون شهره می
تونیم بیایم یا نه ؟ (زنگ در زده می شود)
احسان : این دیگه کیه ؟
فواد : این یکی خود زلزله اس .

بهروز : برم ببینم کیه . (از جای خود بلند شده و به سمت در می رود خارج از سن)
احسان : من یکی که اصلا حال و حوصله مهمون بازی ندارم ...
فواد : یه بار تو عمرمون هم نظریم . چه وقته اومدنه ؟ (بهروز با پسری وارد می شود)
بهروز : علی آقا دوست خوب من ... آقا فواد و آقا احسان ...

علی : سلام . خوش بختم ... (جواب بچه ها)

بهروز : چی شد یاد ما کردی علی جان ؟

علی : هیچی ... گفتم پیام به شما ها یه سری بزنم تو این شهر غریب ... زیاد غریبی نکنین ...

بهروز : کار خوبی کردی ... حوصله مون سر رفته بود ...

علی : چه خبرا ؟ ... خویین همتون ؟ ... چی کارا می کنین ؟

بهروز : هیچی داشتیم از زلزله حرف می زدیم و ...

علی : راستی موضوع پایان نامه تو انتخاب کردی ؟

بهروز : نه راستش ... اما امروز با بچه ها که داشتم حرف می زدم یه چیزایی به ذهنم رسیده ...

علی : مثلاً ؟

بهروز : جامعه شناسی نوین شهر ایده آل . اگه تو تهرون زلزله بیاد و به هم بریزه , چه شهری به چه ویژگی

هایی جایگزینش می شه....

علی : جالبه ...

بهروز : اما مثل این که تو موضوعتو انتخاب کردی آره ؟

علی : آره ...

بهروز : چی هست ؟

علی : موضوع من هم مثل موضوع توئه ... اما یکم فرق داره ...

بهروز : چه فرقی ؟

علی : اگه تو کل دنیا زلزله بیاد و دنیا به هم بریزه چی ؟

احسان : ای بابا ... انگار نمی شه این موضوع لعنتی عوض شه ... همه جا زلزله ... بابا این همه موضوع پایان

نامه فوق لیسانس . چرا همه چسبیدین به این موضوع ؟

فواد : بابا جان مگه تو وکیل مردمی ؟ ... بذار هر کی هر کاری دوست داره انجام بده ... عجباً ... علی آقا می

تونین یکم توضیح بدین ؟

علی : منظور من اون زلزله ای که بیاد و کلی آدم به خاک و خون کشیده بشن نبود .

احسان : پس چی بود ؟ ... من تا اون جایی که عقلم می رسه زلزله یعنی رانش زمین و تکان لایه های مختلف

زمین و رو هم رفتن اینا ...

علی : بله ... این از نظر مهندسین ساختمان و زمین شناساس . به نظر ما جامعه شناسا زلزله یعنی حرکت د

رلایه های مختلف جامعه و ذهنیت جامعه .

فواد : اوه اوه بحث خیلی علمی شد ...

بهروز : اتفاقا ما هم داشتیم در همین مورد حرف می زدیم ... نوین شهر ایده آل ... آخر نگفتی اسم موضوعت چیه ؟

علی : جهان د عصر ظهور ...

بهروز : در عصر ظهور چی ؟

صدای احسان : داره یادم میآد ... فکر کنم خودش باشه ... ظهور ... آره ... اسمشون چی بود ؟

فواد : عجب زبلیه این علیه ... ازش خوشم اومد ... داره وصل می کنه به ظهور منجی ... در انتظار گودو ... در انتظار یه جامعه به دور از شر و پلشتی ، یه جایی که گرگ و آهو با هم باشن ... فکر کنم می خواد همینا رو بگه ... دمت گرم پسر ...

علی : آره خلاصه ... در عصر موعود جهان ... امام زمان دیگه ...

بهروز : بهه ... پس از این طرح ما شما هم استفاده کردی ؟

علی (خنده) : نه بابا ... این قدر این طرح مفصله که نگو ... بیا این کتاب هم تازه گرفته بودم ... یه ورقی بزن ببین چه جوریه ... از اون زلزله ذهنی خوب حرف زده ... وقتی آقا بیان همه عقول کامل می شه ... همه زمین ها گنج های خودشونو نمایان می کنن ... زندگی ها متحول می شه ... من این زلزله رو می گم که ... کل بشریت عوض می شه ... نه فقط کلانشهر تهران ...

احسان : پس حرف شما در مورد تزلزل هم همین بود ؟

علی : تزلزل دیگه چیه ؟

بهروز : هیچی تزلزل در افکاری که الان داریم ... خود تزلزل در اعتقاداتمون باید متزلزل شه ... یعنی تو زندگی که الان داریم خیلی چیزا باید عوض شه ... اعتقاد به مهدویت ... به اون دنیا ... باید به وجود بیآد ...

علی : باریک الله ... مهم تر از اینا باید تو خودمون ببینیم بعد اون زلزله ما هم هستیم و تو اون شهر می تونیم زندگی کنیم یا نه ...

صدای احسان : ای خدا ... من از این زلزله تهران می ترسم ... اما یه کاری کن من تو اون زلزله حضرت مهدی باشم و ببینم و اگه تونستم تو ساختن اون شهر حضرت رو یاری بدم ... آخه حضرت مهندس هم می خوان دیگه ... مگه نه ؟ ...

صدای فواد : آخ خدا قربونت برم ... ما رو هم نگه دار با هنری که نداریم اون دنیا شهر امام زمانو قشنگ کنیم ... خوب اون موقع هم باید زندگی کرد دیگه ... اما قول می دم با تخفیف باهاشون حساب کنم ...

علی : اما نکته مهم اینه که ما چطوری می تونیم اون زلزله رو تسریع کنیم ...

احسان : دوباره گفت زلزله ... بابا جون یه چیز دیگه بگین ...

فواد : اون لرزش ... اون تکون ... خوبه ؟

علی : اون ظهورو می تونیم با دعا کردن تسریع کنیم ... می خوانی ... (تلفن زنگ می زند . بهروز بر می دارد)
بهروز : بله ؟

صدای مادر : سلام

بهروز : ... سلام

صدای مادر : خوبی بهروز ؟

بهروز : ممنون ... ا ... ماما شمایین ؟ ...

صدای مادر : نشناختی منو ؟

بهروز : نه ماما جون ... خوبین ؟ ...

صدای مادر : خدا رو شکر ... تو چطوری ؟

بهروز : ممنون ... زودتر منتظرتون بودم

صدای مادر : ببخشید مادر ... می دونم دیر شد ؛ اما تا وقتی که شنیدم تهران زلزله اومده رفتم پابوس امام رضا و از امام زمان برا سلامتیت دعا کردم ... بهروز جون تا امام زمان رو داری از چیزی نترس . براشون صدقه بده . من هم اولین کاری که کردم از جانب تو برای سلامتی ایشون صدقه دادم . با امام زمان دل آدم قرصه . من تو رو سپردم به ایشون ... بهروز جون ایشالله همیشه زیر سایه ایشون سالم و سلامت باشی ، برا اومدنشون دعا کن . اگه آقا بیان همه این مشکلات و ترسا برطرف می شه ... دعا کن آقا بیان ما هم باشیم و اون زندگی رو ببینیم ... راستی دوستان چطورن ؟ خوبن ؟ به همه سلام برسون (صدا آروم آروم قطع می شود و پرده بسته می شود)

۸۳/۵/۲۳

والسلام علی من اتبع الهدی

منبع : سایت بچه های بهشت